

program #294



مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگرچه گل بنشناسد هوای سازواری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

*

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمز اگر بدانی دانی
هر چیزی که در جستن آنی آنی

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر 1293

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی تری
نور حقیق می برد سوی علی
زانک محسوسات دوتتر عالمی ست
نور حق دریا و حس چون شبمنی ست
لیک پیدا نیست آن راکب پرو
جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب

عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می کند گاهیش پست
گه درستش می کند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق برکارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشم خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون
و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 57 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 57

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را

پس مولانا خطاب بر مسلمانان اینطوری می گوید. منتها همان اول بگوییم که «مسلمان» یعنی انسان تسلیم شده؛ و تسلیم شدن یعنی پذیرفتن بی قید و شرط اتفاق این لحظه. و مولانا می داند که همه ی انسان ها بالقوه در وضعیت تسلیم هستند، بالقوه... یعنی خیلی نزدیک به آنجا هستند. و دوبار می گوید، تأکید می کند که چه بنامیم، یا چه بگوییم به آن دوستی را که "صد فردوس" یعنی صد بهشت می سازد از نیم خاری- که "نیم خاری"، انسان هویت ذهنی ست- وقتی رویش را نشان می دهد. پس وقتی جمالش را به ما نشان می دهد، اگر نیم خار هستیم یا خار هستیم تبدیل به صد بهشت می شویم.

و دوباره برگردیم به کلمه کلیدی، همان «مسلمانی». مولانا این اصطلاح را در مورد انسان دین دار حقیقی بکار می برد. بنابراین منظورش (همانطور که گفتیم) انسان تسلیم شده است؛ و گاهی اوقات راجع به مسلمان در زمان حضرت سلیمان حرف می زند که در آن موقع، اسلام فعلی نبوده؛ واضح است که منظورش همه انسان ها ست، از جمله کسانی که دین اسلام را پذیرفته اند. ولی این اصطلاح را معنی می کند، (همانطور که عرض کردم) مسلمان یا انسان تسلیم شده که در واقع اسلام هم همین معنی را می دهد، یعنی عدم مقاومت به این لحظه، یعنی کسی که نه تنها به این لحظه یا در مقابل این لحظه یا در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی کند بلکه آن را با دل و جان در آغوش می کشد مثل اینکه خودش انتخاب کرده بنابراین با فضای این لحظه موازی می شود؛ کار مسلمان این ست. و از برکتی که از عدم مقاومت به این لحظه که خود زندگی ست در وجود او بیدار می شود استفاده می کند. وقتی ما در این لحظه به چیزی که اتفاق می افتد یا در گذشته اتفاق افتاده و به یادمان می آید یا به فکرمان می آید که ممکن ست در آینده اتفاق بیافتد مقاومت داریم در واقع ما بدین معنا مسلمان نیستیم.

موازی شدن با این لحظه و عدم مقاومت، در درون ما فضای یکتایی را باز می کند و از طریق آن فضای یکتایی یا در درون آن فضای یکتایی پس از آنکه ما فضا دار شده ایم و می توانیم اتفاقات را، چیزها را، انسان های دیگر را، باورهای دیگر را در خودمان جا بدهیم، می توانیم با انسان های دیگر یکی شویم. پس بنابراین این کلمه «سلام» هم به همان معنی ست؛ سلام یعنی اینکه من که به تو می

رسم، در درون فضا باز کرده ام و تسلیم هستم و می خواهم در آن فضا با تو یکی شوم و با هم عشق را تجربه کنیم. بنابراین وقتی ما به دفترکار یک نفر می رویم که یک چیزی را بفروشیم، اولین مقصود ما این است که در درونمان فضا ایجاد کنیم و در آن فضای یکتایی با او یکی شویم، بعد راجع به فروش جنسم با او صحبت کنم. همینطور در تمام روابط، اول یادمان باشد که مهم ترین کار و اولین کار این است که در این لحظه من تسلیم شوم و آن فضا را ایجاد کنم؛ که البته در مورد روابط دو نفر که با هم زندگی می کنند مثل زن و شوهر، پدر و بچه ها، مادر و بچه ها، کاملاً صادق است. شما قبل از اینکه کارتان را با همسرتان یا بچه تان شروع کنید به رفتار یا فکر کردن، اول باید آن فضا را ایجاد کنید؛ آن فضای یکتایی است و در درون شما بازمی شود، شما کاری با آن شخص ندارید؛ آن شخص در حال دعوا کردن است، انتقاد کردن است، قهر کردن است، در هر وضعیتی هست شما فضا را در درون با موازی شدن با فضای این لحظه که در واقع پذیرش اتفاق این لحظه یا گذشته است ایجاد می کنید و اول در آن فضا با او یکی می شوید و از آن فضا خرد زندگی همانطور که در سطر دوم مولانا توضیح می دهد "زمین ها جمله کان گردد"، در واقع این کار شما را بی مکان می کند؛ الان مکان هستیم، جا هستیم، فرم هستیم، فرم ما را بی مکان می کند و از بی مکانی ما که همان سکون است و فضای درون است، همان فضای پذیرش درون است، برکت یا خرد زندگی به آن حرفی که می زنی و عملی که می کنی جاری می شود، و آن را باردار می کنی یعنی پربرکت می کنی، خرد تویش می گذارد، وگرنه مجبور هستید با من تان عمل کنید؛ من، شرطی شده است، عقل خار را دارد، عقل به تأیید رساندن منیتش را دارد، عقل حفظ کردن من توهمی اش را دارد. شما نباید از آن هشیاری یعنی هشیاری من دار عمل کنید. و این را هم قبلاً یادگرفته ایم که اگر از آن فضا عمل می کنید، بادام پوک می کنید، بنابراین زمین ها کان نخواهد شد؛ "کان" یعنی معدن.

آیا منظورمان این است که وقتی شما اتفاق این لحظه را می پذیرید یعنی تسلیم می شوید، نباید هیچ کاری بکنید؟ نه! این را نمی گوئیم. در شاید 99/99 درصد موارد، وقتی این لحظه را می پذیریم باید یک کاری بکنیم که اتفاق را عوض کنیم ولی صحبت بر سر این است که وقتی این لحظه را می پذیرید و آن فضا را در درون بازمی کنید، در واقع وقتی مسلمان می شوید، دین دار حقیقی می شوید، این خرد زندگی است که می خواهد آن وضعیت را عوض کند نه عقل شرطی شده ی شما؛ خرد کل است. ولو اینکه در آن لحظه چیزها ظاهراً به ضرر شما به اعتقاد من ذهنی تمام می شود، عیب ندارد، در کل دارد زندگی شما را سامان می دهد. پس وقتی که این لحظه را می پذیرید یعنی با این لحظه موازی هستید، شعور این لحظه، شعور زندگی، نه من، به اعمالمان و به فکرهایمان جاری می شود و محیط ما را عوض می کند. به تدریج می بینیم که دوروبرمان صد بهشت می شود. ممکن است در یک روز دو روز ما متوجه نشویم ولی حتی در مدت 2-3 ماه خواهید دید که محیط تان دارد عوض می شود. این فضا با خرد خودش دارد حتی بدن شما را، خواب شما را، استراحت شما را، آرامش شما را و حتی کارهای بیرون را، وضعیت

های بیرون را طوری دارد جفت و جور می کند که کلاً، نه به اعتقاد من ذهنی و به صلاح شما بلکه، دارد عوض می شود؛ شما نگران نباشید اگر چیزی دارد کم می شود.

پس یادمان خواهد ماند که ما براساس آن فضا یعنی وقتی با این لحظه موازی شدیم و خرد زندگی آمد، ما با خرد زندگی فکر و عمل می کنیم، نه براساس اتفاقات افتاده، نه براساس معلول. تا به حال شاید ما براساس معلول! انگیزه ما به اصطلاح نتیجه ی کارها بوده؛ شما یک کاری کردید من ترسیدم، آن ترس الان مبنای عمل من است، می ترسم یک چیزی دارم آن را از دست بدهم، عمل من، فکر من براساس معلول است؛ این کار را نباید بکنیم. اگر این کار را بکنیم، زندگی مان بی سامان خواهد شد. وقتی براساس معلول ها و اتفاقات افتاده داریم عمل می کنیم و آن ها به اصطلاح پایگاه ماست و محل مراجعه ی ماست، من ذهنی دارد کار می کند، دیو دارد کار می کند. کارها را دارد خراب می کند، سامان دارد از دست می رود، هر لحظه بادام پوک می کاریم، هر لحظه درد ایجاد می کنیم. وقتی تسلیم هستیم خرد زندگی کار می کند خدا دارد کار می کند، زندگی دارد کار می کند. شما نباید کارها و فکرهایتان را براساس تفسیر اتفاقات افتاده به وسیله من ذهنی بگذارید؛ این مطلب مهمی است.

پس می گوید که "مسلمانان مسلمانان"، دوبار می گوید که ما بشنویم. پس "مسلمانان مسلمانان"، یا شما انسان تسلیم شده هستید که دارای قدرت معنوی هستید یا نه، تسلیم نشدید، من دارید ولی بالقوه مسلمان هستید یعنی می توانید تسلیم شوید، (همین چیزی که الان توضیح دادم) می توانید متوجه شوید و همین الان شروع کنید به پذیرش اتفاقات و با آن موازی شوید و در درون فضای یکتایی را باز کنید و بدانید که به هرکسی با هر رابطه ای می رسید، اول باید آن فضا را ایجاد کنید بعد، یک چیزی را بکارید و گرنه نتیجه نخواهد داد؛ نه تنها نتیجه نخواهد داد بلکه درد ایجاد خواهد شد. هرکاری را که من ذهنی می کند دنبالش درد هست. حالا چرا اینطور است؟ برای اینکه ما متوجه شویم که قرار است ما در درون، این فضای یکتایی را باز کنیم و زندگی از طریق ما صحبت کند. این را هم بارها گفتیم که هشیاری است که، در غزل می گوید فضای سازوار، "ولیکن گل بنشناسد هوای سازواری را"، "هوای سازوار"، فضای هماهنگ دارای نظم کل ست، دارای نظم خدایی ست، این فضایی که در درون ما با موازی شدن با این لحظه باز می شود، و آن فضا قرار ست از طریق شما فکر کند، ببیند، خلق کند. و هشیاری مراحل مختلفی را پیموده. هشیاری هر چیزی را که به وجود می آورد در آن به خواب می رود. و در جماد در خواب ست، مثل سنگ، هشیاری به وجود آورده ولی در آن به خواب رفته، می توانیم بگوییم که خدا به وجود آورده یا هرچه که شما اسمش را می گذارید. در درخت در خواب ست، intelligence، شعور، (بارها این را گفتیم) دارد کار می کند ولی هشیاری، خودش در خواب ست. در حیوان دوباره شعور دارد کار می کند ولی هشیاری در خواب ست. در انسان هم اول که به وجود می آید به خواب می رود، منتها خوابش الان سبک ست، در ذهن به خواب می رود. ذهن یعنی هم هویت شدن با همین باورها و بیدار شدن از خواب ذهن خیلی آسان است؛ همین چیزها را که گوش می کنیم یکدفعه متوجه می شویم که ای بابا، تا حالا یک من ذهنی مصنوعی زندگی ما را اداره کرده، هشیاری بیدار شده. پس شما نیستید بیدار

می شوید، کلاً هشیاری ست که شما را به وجود آورده و این سیستم پیچیده ی مغز و این ها را به وجود آورده که برای بیان خودش استفاده کند و الان در خواب سبکی ست. یعنی ما اول از ثانیه ی صفر شروع به گسترش می کنیم، هشیاری در ذهن به خواب می رود برای اینکه فردیتان را، جداییمان را از انسان های دیگر بشناسیم که بتوانیم خودمان را حفظ کنیم، بعداً اگر این قضیه را، این من مصنوعی را، ادامه بدهیم درد ایجاد می کند؛ کمالینکه ما کرده ایم. خُب پس به طور بالقوه آن کسی هم که من دارد یک ذره دقت کند می تواند تسلیم شود، او هم اسمش مسلمان ست.

حالا به ما می گوید که "چه باید گفت یاری را"؟! چه باید گفت یعنی اسمش را چه بگذاریم؟ جوابش این ست که هیچ چیز! چه بگذاریم؟! اگر هر اسمی بگذاریم ما را به نامسلمانی می اندازد، ما را به من ذهنی، به ذهن می اندازد؛ شما نمی توانید بگویید خدا اینطور ست، آنطور ست، به محض این که بگویید اینطور است دارید ذهنی می کنید. حالا یک معنی اش هم این ست که اصلاً چه بگوییم؟ چه بگوییم؟! هیچ چیز نگوییم، جز شکر، جز اینکه ذاتمان را، اینکه ما این فضای بیدار شده هستیم، فضای پذیرش هستیم، و این فضای پذیرش پراز شادی ست، پراز آرامش ست، پراز زیبایی ست، قدرش را بدانیم و همان باقی بمانیم؛ این شکر است. ناشکری هم این ست که شما به من ذهنی بروید، من ایجاد کنید، و قدر این زیبایی و این برکت را ندانید. یک امکانی وجود دارد که برکت زندگی، خرد زندگی، در شما صد فردوس بسازد، شما می گوید نمی خواهم، من همین من برایم بس است! این درست نیست، این خواب ست؛ خب دیگر بیدار می شویم. پس بیداری هم یعنی جدا شدن هشیاری حضور از فکر. پس وظیفه ما و فهم و شعور ما ایجاب می کند که اجازه بدهیم هشیاری از فکر جدا شود یعنی بیدار شویم و بیدار بمانیم... بیدار بمانیم... کار ما این ست که بیدار بمانیم تا دوباره به ذهن نرویم، تا این برکت دائماً از ما صادر شود.

"که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را" یعنی اگر جمالش را نشان بدهد... حالا جمالش را شما با ذهن نمی توانید ببینید ولی ما با زندگی می توانیم همکاری کنیم. نباید ما با ذهن در جستجوی خدا باشیم؛ نمی توانیم پیدا کنیم؛ به تله می افتیم. چرا؟ برای اینکه اگر هشیاری حضور که الان در ذهن به خواب رفته... حالا خوابش چیست؟ خوابش این ست که هشیاری حضور دنبال خودش ست، یادش رفته که آن کسی یا آن چیزی که دنبالش است - که اصلاً چیز نیست، کس هم نیست - خودش است. انگار من دنبال خودم می گردم، هر چه که می بینم، نگاه می کنم ببینم این من هستم یا نه؟ به درخت نگاه می کنم ببینم من هستم؟ بعد می بینم من نیستم! بعد به مال دنیا نگاه می کنم ببینم من هستم؟ می بینم من نیستم! به مقام دنیا نگاه می کنم ببینم من هستم؟ می بینم من نیستم! به بچه ام نگاه می کنم ببینم این بچه ام من هستم؟ می بینم نه، آن هم من نیستم!... آنقدر نگاه می کنم تا مأیوس شوم و به درد بیافتم، گرفتار شوم، یکدفعه یادم بیاید که آن کسی که دنبالش می گردم همین خودم هستم تا به حال به او نگاه نکرده بودم و این همان قائم به ذات شدن ماست که می فهمیم که ما از جنس چیزها نیستیم، نباید در چیزها دنبال خودمان بگردیم.

بنابر این جمالش اینطور به شما نشان داده می شود که شما ذهن را و من در ذهن را رها کنید و این فضا را باز کنید، آن فضا شوید، در آن فضا شما با آن دوست بزرگتر، این یار یکی می شوید، این دوست بزرگتر هم شماست، هم خودش است و از طریق شما هم یکی هست هم بسیار هست؛ هم گوناگون عمل می کنید، هم با او یکی هستید. و تمام حواسمان این ست که بیدار بمانیم، با این دوست یکی بمانیم، به جمالش نگاه کنیم، نگاه نه دوباره با این چشم ها، به ذهنمان نرویم ببینیم که «حالا این خدا کجاست؟» چنین چیزی نیست! باید همین بیدار بمانیم؛ بیدار بمانیم یعنی دائماً حواسمان به این ست که این فضا باز هست؟ یا برگردیم به کلید این، آیا من تسلیم هستم؟ هر چیزی که این لحظه رخ می دهد، آنجا یک من ذهنی هست می خواهد اعتراض کند، واکنش نشان دهد، ولی من چون دیگر اتحادم را با دوست بزرگتر پیدا کردم به حرف های من ذهنی گوش نمی دهم. یک مدتی طول می کشد این من ذهنی دست از سر من بردارد برای اینکه نور من و دوستم به آن من افتاده و دردهایش را و هم هویت شدگی هایش را دارد ذوب می کند و این نیم خار را، نیم خار همین من ذهنی ست که در قصه مثنوی که این روزها داریم می خوانیم اسمش خار ست؛ که گفت یک کسی در سر راه همه باشندگان که رد می شدند یک خار کاشت؛ سر راه همه باشندگان، این لحظه ست؛ ما این من ذهنی را اینجا علم کردیم، من داریم، دارد انرژی بی سامان در جهان پخش می کند؛ نباتات خوششان نمی آید، جمادات خوششان نمی آید، انسان های دیگر خوششان نمی آید، می گویند این من ذهنی را بگن ما هم نمی کنیم و درد ایجاد می شود، درد ایجاد می شود... تا آنجا که دیگر درد به درجه ای برسد که ما دیگر از پا دربیاییم، آن موقع می گوئیم که چه کار کنیم؟! می رویم دکتر یک سری قرص اعصاب می دهد یا به مشروبات الکلی یا مواد مخدر پناه می بریم که این ها هم کارساز نیست. و اگر به خودمان بیاییم می فهمیم که این درخت خار ست، این نیم خارست که این بلا ها را سر ما می آورد و خودمان را از آن جدا می کنیم، با آن دوست بزرگتر و یار که اینجا اسمش را "یار" گذاشته، وبه او هیچ چیز نمی گوئیم، تنها کاری که می کنیم سپاسگزاریم که... سپاسگزاری هم این نیست که بگوئیم «خدا را شکر...» (حالا شما می خواهید آن را هم بگوئید) ولی اتحادتان را با او یکی می کنید و نگه می دارید؛ اتحاد را نگه می دارید، این همین سپاسگزاری ست. اگر آن اتحاد و یکی بودن را رها کنید، این بیداری را رها کنید، این ناسپاسی ست، یعنی ما یک چیز خوبی - که اسمش را صد فردوس گذاشت - قدرش را ندانستیم و به فراموشی خدا افتادیم و رفتیم در ذهنمان دیو شدیم و آن بلا ها را بر سر خودمان و دیگران می آوریم که در قصه ی مثنوی هم گفت "تو عذاب خویش و هر بیگانه ای".

و مولانا در یک رباعی این موضوع را به ما یادآوری می کند که بد نیست شما هم ببینید. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره 1815

تا در طلب گوهر کانی کانی

تا در هوس لقمه نانی نانی

این نکته رمز اگر بدانی دانی

هر چیزی که در جستن آنی

*

معنی اش واضح ست. این لحظه شما زندگی هستید و زندگی را هم جستجو می کنید بنابراین "کان"، معدن، جواهر، می مانید؛ اگر من هستید و در جستجوی لقمه نان هستید، نان هستید. آیا کسی که از جنس کان ست واقعا نان دوست ندارد؟ نباید خانه داشته باشد؟ اتومبیل خوب داشته باشد؟ نه! باید داشته باشد. ولی اول باید گوهر کان بشود و از طریق این گوهر کانی به جستجوی آن ها پردازد نه اینکه اول در جستجوی نان باشد، از جنس نان باشد، از پایگاه نان در جستجوی زندگی باشد، این نمی شود؛ فقط این ها باید جایشان عوض شود. ما اول می گوئیم باید نان به دست بیاوریم، بعضی ها می گویند حالا لازم نیست ما به حضور برسیم، بهتر است پولدار شویم، ده سال، بیست سال دیگر می نشینیم به گنج حضور می رسیم؛ چنین چیزی نمی شود برای اینکه هر لحظه که شما با من عمل می کنید، درد می کارید؛ می کارید، درد می کارید، درد می کارید، در بیست سال دیگر ممکن ست چیزی بدست بیاورید ولی آن چیز به دردهای این راه، به طرز به دست آوردن، آلوده شده؛ نمی شود آن به شما شادی بدهد. در واقع آنچیزی که در انتها به دست می آوریم به آن حالت هایی که در هر لحظه به دست می آوریم آلوده است و این لحظات درددار بوده، شما این را خوب می دانید. اگر بعد از بیست سال، سی سال زحمت، می بینید که هیچ کدام از آن چیزهایی که به دست آوردید به شما لذت نمی دهد و زندگی یکواخت ست، اصلاً همه چیز بیخود بوده، تازه من سلامتی ام هم به خطر افتاده، شب ها هم خوابم نمی برد در این صورت شما احتمالاً همان اشتباه را کرده اید؛ شما اول نان به دست آورده اید حالا می خواهید کان به دست بیاوری، معدن به دست بیاوری، جواهر به دست بیاوری، هنوز هم دیر نشده؛ هر جا ما می توانیم این من را متوقف کنیم و شروع کنیم به پذیرش این لحظه و اشتباهمان را بپذیریم و اجازه بدهیم این فضا در درون ما باز شود و این می گوید که این نکته رمز را اگر بدانی می دانی که هر چیزی را که در جستجویش هستی، آن هستی؛ و نه تنها آن، از هر چیزی که می ترسی در کنترل آن هستی، از هر چیزی که متنفری در بند آن هستی، در تله آن هستی، گرفتار دام آن هستی. شما نمی توانی متنفر باشی، نمی توانی بترسی، این ها کار من ذهنی ست. در من ذهنی، شما از هر چیزی می ترسی و از هر چیزی متنفری در سلطه آن هستی، باید این را بدانی، فکر نکن آزادی؛ "هر چیزی که در جستن آنی آنی". در واقع غیرت زندگی، قانون خدایی، به ما اجازه نمی دهد از کسی متنفر باشیم یا از چیزی بترسیم برای اینکه ما را تبدیل به من ذهنی می کند.

مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد

چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را

هر کدام از سطرها حقیقتاً در این راه راهنمای ماست. "مکان ها" یعنی انسان هایی که از جنس فرم هستند، از جنس مکان هستند، از جنس جا هستند، و مولانا جا، مکان، و فرم را در این معنا به کار می برد که این لحظه هشیاری حضور، تماماً جذب ذهن می شود و ما در آنجا تبدیل به یک فرم می شویم، فرم ذهنی؛ یعنی چیزی از این هشیاری حضور، که ما آن هستیم، باقی نمی ماند که به ما نور بدهد تا ببینیم، جهان را درست ببینیم. ما جذب ذهن می شویم و ذهن پر از ترس ست، پر از خشم ست، پر از درد ست. همین جذب ذهن شدن و با باورها هم هویت شدن، ما را مکان می کند. دو چیز در من ذهنی وجود دارد، یکی همین "مکان" ست. "مکان" یعنی هم هویت شدگی با باورها و ساختارهای ذهنی، الگوهای عمل، الگوهای فکری، باورها. "مکان ها بی مکان گردد" می گوید این مکان ها تبدیل به بی مکانی می شود. "بی جا شو در وحدت... آنجا می گوید "بی جا شو" - "بی جا" یعنی بی مکان، یعنی فضای درون- فضای درون را باز کنید، که اول گفته چطوری، "مسلمانان مسلمانان" یعنی تسلیم شوید.

"زمین ها جمله کان گردد"، "زمین" چیزی ست که، جایی ست که شما می کارید. اول در ذهنتان می کارید بعد ذهنتان در بیرون خلقتش را می بیند. یعنی اول بی مکانی خردش را میافشارد (به قول خودش)، در ذهن وارد می کند و از ذهن در بیرون ساخته می شود. اول به صورت فکر درمی آید، این فکر در بیرون به صورت فیزیکی ساخته می شود ولی اول باید بی مکان شوید؛ از فضای بی مکانی، خرد وارد ذهن شما می شود، به صورت فکر درمی آید، فکر هم به صورت عمل درمی آید. پس زمین های شما همه اش کان می شود، معدن می شود؛ هر چیزی که فکر می کنید، عمل می کنید، در بیرون بهشت می سازد، اگر بی مکان شوید، اگر او جمالش را به شما نشان دهد. جمالش را در آن فضای یکتایی با آن دوست نشان می دهد.

همه ی کوشش ما بر این ست که آن اتحاد را در آن فضا با خدا یا با زندگی حفظ کنیم بنابراین لازم نیست ما دفاع کنیم. دفاع کردن ما را به دیویت می اندازد. خرد زندگی دفاع لازم ندارد. شما این کار را بکنید، اجازه دهید مکان ها بی مکان شود و زمین های شما پر از کان شود، بذارید مردم هرچقدر انتقاد می کنند و بد می گویند و... بگویند؛ شما لازم نیست دفاع کنید به شرط اینکه بیدار باشید و بیداری را حفظ کنید. بیدار شدن (گفتیم) جدا شدن هشیاری حضور یا اصل شما از فکر؛ شما هشیار هستید بدون فکر، این هشیاری بدون فکر وارد ذهن شما می شود، از ذهن شما بیان می شود، در بیرون بهشت می سازد، مردم هرچه می خواهند بگویند. ولی شما این اتصال را رها نکنید و تمام حواس شما هم به این اتصال است حتی به این نیست که در بیرون چه به وجود می آید؛ حتماً خوب به وجود می آید.

"چو عشق او دهد تشریف"، تشریف دادن یعنی بزرگی دادن - همینکه می گوئیم «تشریف بیاورید خانه ما» یعنی شما به ما و به منزل ما بزرگی بدهید- وقتی عشق او، تشریف می دهد، بزرگی می دهد یک لحظه دیاری را. یک لحظه اگر به دیاری - "دیار"، هر فردی می تواند یک دیار باشد، هر باشنده اصطلاحاً جدایی، مثل هر انسانی، هر درختی یک دیار است، یک جهان است- وقتی عشق او به یک دیاری تشریف دهد، "عشق" یعنی هشیارانه آگاه بودن به فضای یکتایی. در مورد انسان شما یکدفعه بیدار می شوید، هشیارانه به فضای یکتایی برمی گردید، این را باز می کنید و باز می شود، باز می شود، باز می شود، انتها ندارد؛ آن فضای عشق است. اگر آن به شما تشریف دهد، به خانه ی شما تشریف بیاورد (اینطور بگوئیم)، یک لحظه، مکان شما بی مکان می شود و زمین های شما هر چه بکارید، جمله کان می شود.

و بعد می گوید یک چیز دیگری را هم تغییر می دهد، و آن این است که آتش را تبدیل به آب حیات، آب زندگی می کند.

خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری

که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را

می گوید خدایا این عجب هشیاری هست، عجب فضایی هست، عجب روشنایی هست، "نور" یعنی همین هشیاری. و این فضا که در درون شما باز شده، این لطافت بخش هر حوری است. "حور" در اصطلاح ادبی یعنی زیباروی یا سفید روی سیاه چشم و در اینجا هر انسان یا هر باشنده ای که به وسیله ی نور ایزدی روشن شده و این زیبایی را به معرض نمایش گذاشته، این حور است. می گوید هر حوری که می بینی، در مورد انسان هر انسان لطیفی، هر انسان زیبایی، هر انسان تندرستی، هر انسان خلاق، لطافتش را از این نور می گیرد، از جای دیگر نمی تواند بگیرد، از بیرون نمی تواند بگیرد؛ از اعماق وجودش می جوشد بالا می آید، از این فضای درون می آید.

"که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را"، از روی لطف، این آتش را... آتش چیست؟ آتش دردهای ماست، این من ذهنی دو قلم چیز دارد، یکی هم هویت شدگی مکان بود (در سطر بالا گفت)، الان هم دردش را می گوید. هر چیزی که ما با آن هم هویت شدیم به ما درد می دهد، ما حاصلش در درد خلاصه می شود، مثل خشم، ترس، رنجش، کدورت، حسادت، این ها همه دردند. معمولاً این درد یک واژه جهانی است، کلمه ی انگلیسی آن pain است؛ در ادبیات ما هم درد کلاً یعنی همه این چیزها درد است؛ در اینجا اسمش را "نار" گذاشته، آتش، مثل آتش ما را می سوزاند. و وقتی این لطف خدایی... حالا لطف خدایی از کجا می افتد؟ از تسلیم ما و باز شدن فضا و وقتی شما آن فضا می شوید و همیشه به آن فضا نگاه می کنید، آن فضا باقی می مانید، نور آن، این آتش خشم شما را و درد شما را تبدیل به آب زندگی

می کند و در واقع مثل یخ می ماند، آب در یخ به تله افتاده، آزاد می شود؛ انگار شما می خواهید بخار آب درست کنید ولی یخ دارید، آفتاب را رویش می تابانید، اول آب می شود بعد بخار آب می شود. آب زندگی، چیزی ست که کسی بخورد دیگر نمی میرد. و ما تبدیل به آن باشنده ای می شویم که قبل از به این جهان آمدن بودیم و بعد از مردن هم همان خواهیم بود؛ این دفعه باشنده ای که هشیار به خودش است، هشیار به خودش هست. آب زندگی بخورید در واقع هشیاری خودش را شناخته، روی هشیاری منطبق شده و شما نه تنها خلق می کنید بلکه هشیار به خودتان هم هستید؛ به خودتان هشیار هستید، به آنچه می خلق می کنید هم هشیار هستید و دیگر مردنی هم نیستید.

و جالب ست که این هشیاری الان در "نار"، آتش، یعنی خشم های ما و دردهای گذشته ی ما به تله افتاده؛ مهم ترین کاری که در این مرحله می توانیم بکنیم این ست که ما با آن دردها هم هویت نشویم یعنی آن دردها جزو ما شده ما بیدار شویم به اینکه این ها جزو ما نیست، به ما چسبیده و ما با نور درونمان این ها را باید بشناسیم، و همینکه شناختیم، شناختن معادل آزاد شدن ست؛ شما لازم نیست کاری بکنید، وقتی شما بدانید یک باری دارید حمل می کنید و این را لازم ندارید، می اندازید ولی این مستلزم شناسایی ست. شناسایی هم وقتی این فضا در درون بازمی شود، فوراً ما متوجه می شویم که ما دیگر چه چیزهایی را لازم نداریم. شاید قبل از اینکه ما بدانیم چه چیزهایی را می خواهیم، اول متوجه می شویم که چه چیزهایی را نمی خواهیم، آن ها را می اندازیم، همینکه می اندازیم، نور و هشیاری که در آن ها به تله افتاده، مثلاً در رنجش، هشیاری به تله افتاده، شما اگر رنجش هایتان را یکی یکی ببخشید، نه به خاطر آن شخص، اصلاً تسلیم، شما که تسلیم می شوید در مقابل خدا شما تسلیم می شوید، در مقابل آن شخص که شما از او رنجیدید که تسلیم نمی شوید! شما نگوئید «حالا من این را ببخشم فکر می کند ما خیلی ضعیفیم، بیاید این کار را بکند ما ببخشیم؟!»، نه شما به خاطر او نمی بخشید. به این خاطر می بخشید که این هشیاری خدایی در درون شما و این فضا باز شود، به وجود بیاید، خودش را به شما نشان بدهد، شما به عشق برسید، به خلاقیت برسید، اصیل روی خودتان بنا شوید، از پایگاه اصالت خودتان و ذات خودتان عمل کنید، زندگی تان را طراحی کنید، دانید حقیقتاً چه می خواهید، چه چیزی اضافه است. حمل رنجش شما از آن آدم به شما کمکی نمی کند و نمی گذارد شما اصیل شوید. شما نگوئید من دیدم پدرم نمی بخشیده من هم نمی بخشم، مادرم نمی بخشیده، نمی بخشم، نه! آن ها را رها کنید. الان از درونتان خدا یا زندگی می خواهد صحبت کند، بگذارید او صحبت کند، او احتیاجی به نار شما ندارد. اتفاقاً نار شما جلوی آن را گرفته، ما با دردهایمان هم هویت هستیم؛ این همان عمل کردن براساس آفریده ست؛ آفریده مُرده. در این غزل یک چیز جالبی هم هست که می گه که "چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را". "جان نگار" یعنی ترسیم کننده ی جان، جان نگارنده شما هستید، اصل شماست؛ "جان سپار" آنچه می ست که شما می آفرینید، آفریده شده، به وجود آمده، آن دارد می میرد. آنچه می ست که این لحظه به وجود می آید، آن که در گذشته بوده که اصلاً مرده، رفته تمام شده، اساس رنجش شما هم تمام شده، شما نباید نوک ثابت پرگار را روی آن بگذارید و دایره ی خودتان را بزنید، آن مرده؛ (و وقتی می

رسیم من بیشتر توضیح می‌دهم) می‌گویند چرا باید جان‌نگار را که این فضای درون ست و توانایی شما برای خلق ست، آفریدگاری شماست، که هر لحظه می‌تواند جان ترسیم کند که شما آن جان را حس کنید و تجربه کنید، ما دست‌جان سپار بسپاریم؟ "جان سپار" هم یعنی جان سپارنده. آنچیزی که به وجود آمده دارد می‌میرد، آنچیزی که به وجود نیامده و شما هستید و زندگی جاودانه دارید نامیرا ست؛ شما چرا آن نامیرا را به دست این که دارد می‌میرد می‌سپارید؟! آن که دارد می‌میرد، دنیا را طور دیگری می‌بیند، شما به بینش او احتیاج ندارید، بینش او محدود ست، بینش او ترس ست، بینش او از میرایی می‌آید. چرا شما از نامیرایی و از جاودانگی عمل نمی‌کنید؟ حالا می‌گویند:

چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد

چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را

وقتی شما آن فضا شدید لطفش را می‌افشارد و هزاران تا نوبهار به وجود می‌آورد، هزاران چیز خوب، با سامان، هزاران نظم در زندگی شما به وجود می‌آورد، هزاران هماهنگی، هزاران دوستی، هزاران اتفاق خوب، هزاران دوستان خوب؛ "چو لطفش را بیفشارد" باید اجازه دهید لطفش را بیفشارد.

حالا این هم مهم ست که بدانیم "چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را". می‌گویند به کجا برمی‌خورد، چه چیزی کم می‌آید، آن بهاری که من ذهنی به وجود آورده از روی غیرت به هم بزنند؟ یعنی چه؟ یعنی اگر شما بهاری به وجود آوردید، در ذهنتان، نقشه کشیدید خیلی‌ها این نقشه را دارند، یک همسر و دو تا بچه و خانه خوب و مقام خودم و همسر و بعد دوستان خوب و... این‌ها بد نیست ولی وقتی من ذهنی می‌خواهد همه چیز را سر جای خودش برنامه ریزی کند و به وجود بیاورد و اول نرفته بیدار شود، نرفته آن فضا را باز کند، برکت زندگی در طول این کار به آن فکرهای ما و اعمال ما نریخته، من ذهنی به وجود آورده، می‌گویند از روی غیرت، "غیرت" یعنی قابلیت اجرای قانون ایزدی، غیرت یعنی من ذهنی نمی‌تواند چیز خوبی به وجود بیاورد، برکت ندارد؛ بنابراین خدا می‌خواهد این من ذهنی و کارهایش را به هم بریزد، این غیرت ست، این من ذهنی نمی‌تواند چیزی به وجود بیاورد که پایا باشد، ادامه داشته باشد. بنابراین اگر شما به وسیله‌ی این من ذهنی بهاری به وجود آورده‌اید، غیرت زندگی که می‌گویند خرد من باید جاری شود، خرد کل باید جاری شود، این سیستم بهار شما را به هم خواهد ریخت. اگر بهار دارید و دارد به هم می‌ریزد بدانید که اتفاقاً باید با آن همکاری کنید، این غیرت زندگی ست. خیلی‌ها بهار درست می‌کنند (همینی که گفتم) در ذهنتان با من برنامه ریزی می‌کنند «همسر دارم، بچه‌ها دارم، بچه‌ها باید این رشته‌ها را تحصیل کنند، بعد این اینکاره می‌شود، آن اینکاره می‌شود، آن آنکاره می‌شود، این فلان جور زن می‌گیرد، آن یکی فلان جور شوهر می‌کند... همه را جمع می‌کنیم دور هم، به به چه کیفی دارد!» این بهار یکدفعه می‌بینید از این طرف یکی از این

دیرک ها کشیده شد همه به هم ریخت، پیش نمی رود. اگر یک کسی در اوج این بهار من ذهنی ست، یکدفعه فروخواهد ریخت و یکی فروبریزد امکان دارد همه اش فروبریزد. ممکن ست از همسرش جدا شود، ممکن ست یکی از بچه ها، دوتا از بچه ها اصلاً به حرفش گوش ندهند در آخر می بینی همه چیز به هم ریخت؛ بچه ها رفتند، به حرف تو گوش نمی دهند، از همسرت هم جدا شدی، خانه را هم آمدند بردند، شما هم به چندتا مرض دچار شدی، شب ها خوابت نمی برد، این می شود نهایت بهار من ذهنی! ما اگر زود بیدار شویم اجازه می دهیم که این نوبهاران را خرد زندگی در ما ایجاد کند، آن موقع پایا ست. ما چون دیرک هایمان، ستون هایمان چیزهای بیرونی نیستند اجازه می دهیم که سامان از زندگی بیاید. تا زمانی که بهار بیرونی وجود دارد لذتش را می بریم، آگاه هستیم، می بینیم، و درضمن می دانیم که هیچ بهار بیرونی نمی ماند، این درواقع بهار درونی ست که همیشه سبز ست؛ بهار های بیرونی بالاخره... اتفاقاً بهار های بیرونی به زندگی ش ادامه می دهد وقتی که دائماً این خرد زندگی دارد آن ها را اداره می کند، شما با عشق برخورد می کنید. وقتی با عشق برخورد می کنید این ارتباطات در حد معقول و سازنده و زیبا تا آخر عمر شما باقی می ماند برای اینکه شما به هرکسی می رسید می خواهید این فضا را ایجاد کنید و لطفان را شامل حالش کنید، خوبی تان را بکنید، و همان پاسخ را هم می گیرید، همان اعتماد را می گیرید، کسی را نمی خواهید خوار کنید، کسی را نمی خواهید اذیت کنید، کسی را نمی خواهید از بین ببرید، به کسی فحش نمی دهید، به کسی بدی نمی کنید - شما نیستید بلکه زندگی ست - هر کسی هم که می بینید با شما سازگار نیست دوروبرش نمی روید، ریشه در اعماق خودتان دارید، تا آنجا که مقدور ست سلامت می مانید.

و الان فهمیدیم دیگر اگر با من بهار به وجود آوردیم، غیرت زندگی، غیرت خدایی این ست که هر چیزی که من ذهنی به وجود می آورد آن را به هم بریزد. پس شما نباید با من تان بکارید، شما نمی توانید چیز سامان بخشی، بهار سامان بخشی با من درست کنید؛ من این را تکرار می کنم که بدانید زندگی غیرت دارد. غیرت در اینجا به معنی تعصب و این ها نیست، غیرت یعنی قانون الهی باید اجرا شود، و قانونش هم این ست که غیر از خرد او چیزی نمی تواند به جهان سامان دهد، خرد من نمی تواند سامان دهد، این را باید خوب بدانیم؛ همیشه اجرا می شود. شما از بالای ساختمان بیست طبقه یک چیزی را که سنگین ست رها کنید به سمت پایین می آید، همیشه اینطوری ست، نمی شود یک دفعه نیاید؛ و این غیرت قانون ست. غیرت قانون خدا هم این ست که من ذهنی بادامی که می کارد پوک باشد و دیرکش کشیده شود و بهارش به هم بریزد ولی ما هی بهار می سازیم پشت سر هم، به هم می ریزد باز هم نمی فهمیم، دوباره بهار دیگر می سازیم باز هم نمی فهمیم؛ هی می گوئیم ملامت می کنیم می گوئیم «این آدم حسابی نبود، این آدم خوبی نبود، شانس نیاوردیم، خوب اینطوری درآمد، حالا می رویم سراغ آن یکی، آن یکی هم دوباره شانس نیاوردیم بد درآمد...» نمی دانیم که این خار من ست که یا نیم خار من ست که دارد ما را اذیت می کند.

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد

ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را

پس می گوید جمال او، صورت او مثل آفتاب ست. جمال او (گفتیم) خودش را در آن فضای یکتایی به ما نشان می دهد وقتی که (در سطر گفت) آن "یار"، که این نتیجه را هم گرفتیم که مولانا می گوید یاری وجود دارد، شما تنها نیستید و جمال آن یار با همان تسلیم و باز شدن فضا، در آن فضا به ما نشان داده می شود. دارد می گوید که آن را درون ذهن نمی شود دید.

"جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد"، جهان برای ما یک نقاب ست، یک پوشش ست. جهان برای ما همینکه این لحظه به صورت هشیاری حضور به یک فکر زاده می شویم، و این فکر در سر ما پدید می آید جهان ایجاد می شود و وقتی ما این لحظه آن فضا را می بندیم و تماماً درون یک قالب فکری می رویم و آن فکری ست که در سر ما می زند، برمی گردیم از درون آن، از پشت آن به آن فضا نگاه می کنیم ولی دیگر جهان شده ایم، نقش شده ایم. وقتی شما این لحظه به درون یک فکر زاده شدید تبدیل به نقش شدید، برای همین می گوید "نقش کی بیند به جز نقش و نگاری را"؛ شما وقتی نقش شدید دیگر فقط نقش و نگار می توانید ببینید، فرم می توانید ببینید؛ وقتی نقش شدید هشیاری جسمی دارید. برای همین ست که ما این لحظه به جای اینکه آن فضای درون را حس کنیم و خرد زندگی را حس کنیم و ذهن ما به صورت ابزار در خدمت ما باشد، ذهن ما فرمانده ماست؛ ما رفتیم نقش شدیم و این نقش فرمانده ست و این نقش، مرده ست، این نقش خرد ندارد، مثل نقاش و نقاشی می ماند. نقش، از روی قانون جذب هم که بروید، «هر چیزی به هم جنس خودش جذب می شود»؛ وقتی ما این لحظه به یک فکری زاده شدیم و آن فکر نقش شد، دنبال یک فکر دیگر ست، یک نقش دیگر ست می خواهد آن نقش را بزرگتر کند، می خواهد آن من را بزرگتر کند.

پس کلید کار این ست که اول غزل گفت "مسلمانان مسلمانان" شما باید بفهمید که انسان تسلیم شده هستید باید این لحظه تسلیم شوید. ما هرچه بیشتر تسلیم شویم، هرچه این لحظه متوجه می شویم که در مقابل اتفاق این لحظه نباید مقاومت کنیم، نباید ستیزه کنیم، نباید بحث و جدل کنیم و بنابراین باید موازی شویم تا این فضا در درون ما باز شود، هرچه در این لحظه با چیزهایی که دارند از بین می روند هم هویت نشویم، نجسیم، به چیزهایی که در بیرون هست نجسیم برای اینکه این ها از بین رفتنی اند؛ حالا چسبیدن به این ها اشکالش این ست که شما را از جنس آن ها می کند. این معنی اش این نیست که شما از آن ها لذت نبرید، نداشته باشید، معنی اش این ست که اول جمالش را ببینید.

"جمالش آفتاب آمد" یعنی آفتاب، روشنایی دارد به شما هشیاری می دهد ببینید، پرورش دهنده ست شما را پرورش می دهد مثلاً جسمتان را سالم نگه می دارد، فکرتان را سالم نگه می دارد، ذهنتان از کار نمی افتد برای اینکه وقتی در ذهن هویت وجود دارد درست عمل نمی کند، نمی تواند کار خودش را انجام

دهد، کارش این ست که هشیاری ایزدی را بگیرد و همان خلاقیت را در بیرون فرمول بندی کند؛ وقتی در آن هویت هست همه ی حواسش به این ست که این هویت را حفظ کند کارش را انجام نمی دهد برای همین ست که کارهای ما خلاق نیست. و وقتی این لحظه به یک فرم زاده می شویم، یعنی یک فکری را عَلم می کنیم و با این فکر به صورت مکان و جا برمی خیزیم می گوئیم من این هستم، وقتی از فکرهایمان دفاع می کنیم، وقتی از خودمان دفاع می کنیم، وقتی می گوئیم حق با من ست بگذار ثابت کنم، این ها همه نشانه این ست که جهان در مقابل خدا تبدیل به پرده شده وگرنه شما این کار را نمی کردید. هر موقع دفاع می کنید در این صورت از جنس من هستید، در این صورت بین ما و خدا پرده وجود دارد، در این صورت نقش هستیم، ما فقط نقش را می بینیم. درواقع یک زندگی داریم، یک «نه زندگی». زندگی موقعی در شما غلیان پیدا می کند، جوشش می کند که دائماً از جنس زندگی باشید و به زندگی نگاه کنید؛ همینکه شروع کنید به ستیزه و دفاع از خودتان، از جنس «نه زندگی» می شوید. «نه زندگی» جلوی «نه زندگی» های دیگر قطب ایجاد می کند و بنابراین انرژی سازنده ی زندگی را می گیرد و تبدیل به مفرغ می کند، تبدیل به قطب می کند. زن و شوهرها در اوقات تلخی ها هرکدام به عنوان قطب عمل می کنند. اگر یکی بیدار شود و آن پایگاهی را که برمی گرداند، او یک چیزی می گوید، این پایگاهی ست، قطبی ست که برمی گرداند و ستیزه را دامن می زند؛ اگر این فضا شود و خالی شود و آن شخص قطب پیدا نکند، درست مثل اینکه من یک چیزی می فرستم به دیوار می خورد برمی گردد، اگر دیوار نباشد دیگر بر نمی گردد. زن و شوهرها در اوقات تلخی ها به عنوان قطب عمل می کنند و صحنه ی اوقات تلخی را دامن می زنند و هرکدام کمک می کنند تا اوقات تلخی جا بیافتد درد به وجود بیاید، برای اینکه هر دو درد دارند، علاقه دارند که درد ایجاد کنند وگرنه چرا باید هر هفت هشت روز یکبار یک اوقات تلخی باشد سه چهار روز هم طول بکشد تا آستی شود بعد دوباره اوقات تلخی،... این سیکل بالا پایین ادامه دارد برای اینکه (آنجا گفت که) "نار" وجود دارد؛ "نار" همین آتش یعنی درد و درد کهنه می آید خودش را رومی کند -چه در زن چه در شوهر و کم و زیاد دارد ولی وجود دارد- می خواهیم درد ایجاد کنیم. اگر یکی بیدار شود و ببیند که طرف مقابل چه کار می کند، آگاه باشد، آن طرف مقابل هم تأثیر می پذیرد. یا من اش فرو می ریزد برای اینکه دیگر قطب ندارد یا می رود قطب دیگر پیدا می کند، دیگر این یکی طرف را قطب نمی کند. ولی معمولاً هر دو وظیفه ی خودش را در ایجاد قطب، خوب بازی می کنند.

پس می گوید نقش فقط نقش می شناسد. این هم یک بیداری برای ما به وجود آورد که جمالش از درون ما مثل آفتاب ست که همه چیز را می تواند سروسامان بدهد ولی اینکه ما این لحظه به یک فکر زاییده می شویم آن جهان را ایجاد می کند و این جهان جلوی ما و خدا را می گیرد و ما شروع می کنیم به دیدن نقش ها و حتی خدا را هم به صورت نقش درآورده ایم. نقش چون از جنس جسم ست نمی تواند تسلیم شود، شما می توانید تسلیم شوید. نقش نمی تواند ببخشد برای اینکه اگر ببخشد فرومی ریزد شما که در اصل نقش نیستید شما می توانید ببخشید.

حالا می گوید:

جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد

اگرچه گل بنشناسد هوای سازواری را

می گوید به این گل رز نگاه کنید، خوب نگاه کنید، دو سه دقیقه توجه تان را روی آن بگذارید، خواهید دید که با شما حرف می زند دارد به شما می گوید که من از آن جهان دارم پیغام می آورم، پیغام زیبایی می آورم، من دارم زیبایی را بیان می کنم و زیباییِ خدایی را بیان می کنم، من با تو حرف می زنم. می گوید جمال گل، زیبایی گل شاهد ست، "گواه" یعنی شاهد. این گل در واقع به گنج حضور رسیدنِ علف هرز ست. وقتی زمین به وجود آمد رویش از علف هرز پوشیده شده بود و (این را بارها گفتیم) میلیون ها سال طول کشید که اولین گل باز شد بعد از اولین گل سال ها طول کشید که دومی باز شود، سال ها طول کشید سومی ... پس از مدتی فوران گل روی زمین پیدا شد، ما الان دیگر نگران کمبود گل نیستیم. حالا در مورد انسان هم همینطور ست اگر این به حضور رسیدن یعنی رز به گل سرخ، به حضور رسیدن گیاه هرز ست، باز شدن فضای پذیرش این لحظه هم به حضور رسیدن ما انسان ها ست. بیداری ما از ذهن و از من ذهنی و بیرون کشیدن خودمان از آن و قائم به ذات شدن و باز شدن این فضا و در هر لحظه به حالت تسلیم باقی ماندن و پذیرش و زنده شدن عشق و جاری شدن عشق و زیبایی از ما، این هم بهار ماست، این هم باز شدن ماست.

می گوید که شما به این گل نگاه کنید، این شاهد ست که همه چیز از شاه می آید - "شاه" رمز زندگی یا خداست. گرچه که این گل، گل رز، فضای سازوار را نمی شناسد. فضای سازوار یعنی فضای هماهنگ، فضایی که نظم ایزدی در آن است، divine order در آن هست، نظم هر چیزی از آن فضا می آید، آن فضای همه ی امکانات ست، زهدان همه ی عالم ست، خرد آن خرد کل ست، بنابراین اگر آن به زندگی شما سامان بدهد هیچ نقصی در آن نیست؛ بگذارید سروسامان بدهد، نترسید این چیزهای کوچک ممکن ست عوض شود. ولی می گوید اگرچه، درست است که زیبایی اش را عرضه می کند ولی نمی داند که دارد این زیبایی را عرضه می کند و از این فضای حضور آگاه نیست. و مولانا بارها به این نیرویی که در طبیعت کار می کند و ما انسان ها از آن غافل هستیم به ما می گوید که توجه کنید به طبیعت ببینید این نیرو چطوری کار می کند. در ما این نیرو، این هشیاری از خودش آگاه ست، هم شما زیبایی را عرضه می کنید، هم آگاه هستید که دارید زیبایی را عرضه می کنید؛ هم زیبایی را، زیبایی خودتان را، می بینید هم آن را عرضه می کنید؛ این گل زیبایی خودش را نمی بیند ولی غریزاً آن را عرضه می کند. مولانا می گوید توجه کن، دارد از غیب به شما پیغام می دهد؛ اگر توجه کنید این پیغام را می بینید.

و الان می گوید که:

اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی

ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را

اگر این گل از خودش، از آن فضای سازوار خبر داشت یعنی به آن فضای سازوار زنده بود همیشه سرخ و تر بود. یعنی چه؟ یعنی اگر شما به گنج حضور برسید دیگر نمی میرید؛ نه که این تن نمی میرد، این قالب می میرد ولی همیشه جاوید می مانید، همیشه زنده می مانید. می گوید اگر این گل هم خبر داشت همیشه سرخ و تر بود "ازیرا"، برای اینکه، "آفتی ناید حیات هوشیاری را". اگر یک باشنده ای به این فضای سازوار هشیار شود یعنی این فضای سازوار بتواند در باشنده ای از خودش هشیار شود دیگر نمی میرد و انسان را انتخاب کرده. این فضای سازوار که زهدان همه ی عالم ست شما را انتخاب کرده که به وسیله ی شما از خودش آگاه شود، دوست بزرگی ست که می خواهد به وسیله ی شما از خودش آگاه شود، هم شماست هم خودش ست و آن موقع من ذهنی از بین برود و آن موقع هیچ آفتی به آن فضای سازوار نمی آید برای اینکه همیشه زنده ست، برای اینکه خود زندگی ست.

حالا به شما می گوید که کار شما این ست:

به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو

چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ما باید یک دلبری به دست بیاوریم - "نگار" در اینجا به معنی دلبر، معشوق ست- که کار ما فقط به این ترتیب سروسامان پیدا می کند و این دلبر در درون شما باز می شود و خودش را نشان می دهد؛ دلبر بیرونی نیست، در بیرون نیست. "به دست آور نگاری تو" ... در طول غزل گفتیم این دلبر و این نگار چطوری باز می شود ولی شما باید این را به دست بیاورید اگر به دست نیاورید کارتتان به سامان نمی رسد.

از شما می پرسد: چرا باید یک فضایی را که دائماً جان ترسیم می کند، جان می نگارد، بسپاریم به دست یک هشیاری که جان می سپارد؟! "جان نگار" یعنی جان نگارنده و "جان سپار" یعنی جان سپارنده. چیزی که آفریده شده، آن فرمی که، نقشی که در ذهنتان به وجود می آید، در حال مردن ست. شما اختیار این خلاق را، این دوست را به دست این نقشی که در حال مردن ست داده اید. از کجا می فهمید؟ برای اینکه می بینید که دائماً می ترسید. در ذات من ذهنی هیجان ترس وجود دارد و این هم با گفت و گو و نترس و نصیحت و این ها از بین نمی رود؛ شما دیدید که از بین نمی رود، بدتر می شود. تنها علاجش این ست که ما اختیار "جان نگار" را که اصل ماست به دست "جان سپار" که فرع ماست و اصلاً از ما نیست، یک چیز بیرونی ست ما درست کردیم به خودمان تحمیل کردیم، نسپاریم.

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

می گوید از "شمس الدین تبریزی"... شمس الدین تبریزی، به آن فضا زنده بود؛ شمس تبریزی، یارِ مولانا را می گوید و اسم این فضا را همین شمس تبریزی گذاشته ست؛ اسم فضای زنده ی پذیرش این لحظه را شمس تبریزی گذاشته. من قاصد یعنی عمداً مشغول خون ریزی هستم؛ خون چه کسی را می ریزم؟ همین من های خودم را. برای اینکه الان که به این فضا زنده شدم، این عشق ست؛ عشق فضای وحدت این لحظه ست که شما با خدا یکی می شوید و همه ی کوشش تان هم لزومی ندارد کوشش کنید حالا ولی ما می گوئیم... این ست که با او یکی باشید. هیچ چیز بیرونی نباید ما را از این وحدت عشقی غافل کند که این عشق مثل شمشیر تیز ست که این من های مرا که در ذهنم هستند می بُرد. پس انشاء الله شما هم قاصداً و عمداً مشغول ریختن خون این من های تان هستید.

اجازه بدید در این قسمت کمی هم از مثنوی بخوانیم، دنباله قصه "فرمودن والی آن مرد را کی این خارین را کی نشانده ای بر سر راه برکن". خلاصه اش را به شما می گویم:

گفت یک باشنده ای که فهمیدیم این انسان ست درسِ راه انسان های دیگر و باشندگان دیگر درخت خار کاشت و این خار به پای رهگذران فرومی رفت؛ معنی اش این ست که ما انرژی بی سامان و مخرب پخش می کنیم وقتی که این من ذهنی را کاشته ایم و این من ذهنی در این لحظه این انرژی را ساطع می کند و به جان هر باشنده ای فرومی رود.

"والی" یا حاکم یا خدا به ما می گوید که دیگر این خار را برکن. ولی انسان، که هر انسانی این خار را تقریباً می توانیم بگوئیم کاشته، می گوید باشد می کنم. بنابراین این شخص به حاکم گفت که باشد می کنم و وقت داریم. مردم گفتند بکن نکند، حاکم به او گفتند بکن نکند؛ دوباره جدی به او گفت و (بارها گفتیم که) این گفتن به زبان فارسی یا انگلیسی نبوده یک حادثه ای که دردآور هم هست برای ما رخ می دهد و پیغامش این ست که این من ذهنی به درد تو نمی خورد، برکن ولی ما مرتب به تعویق می اندازیم؛ حالا دیگر من و شما نمی خواهیم به تعویق بیانداریم.

مولانا گفت دو راه وجود دارد؛ یکی اینکه تیر بردار یکدفعه بزن و این خار را برکن، گفت این کار مشکلی ست؛ یک راه آسان تر این ست که شما این خار را به یک درخت گل وصل کن و این را به گلبن تبدیل کن. این گلبن در واقع شبیه به این درخت رز ست که خار دارد ولی این گلش اینقدر قشنگ ست که خار را تحت تاثیر قرار می دهد خار نمی تواند نشو و نما کند و نمی تواند خودش را به صورت خار ارائه کند؛ اسمش گلبن بود، یعنی درخت گل. درخت گل در شما وقتی این فضا باز می شود و این من

ذهنی هم هنوز هست این همین گلبن ست، درخت گل ست که خار دارد ولی گل هم دارد. و گفت که این کار با سخا صورت می گیرد. و سخا را هم اینطور تعریف کرد که شما در اصل فراوانی هستید و اگر از شهوت ها و لذت های بیرونی بپرهیزید، معنی اش این بود که اگر از چیزهای بیرونی هویت نگیرید، لذت نگیرید، معنی اش این نیست که از این ها استفاده نکنید، ما این چیزها را که می گوئیم مردم فکر می کنند می گوئیم بروید گوشه ی خانه تان بنشینید و نه لذت مال دنیا، نه چیزهای دنیایی را کنار بگذارید... نه چنین چیزی نیست! بلکه از آن ها هویت نگیرید، گفت اگر این کار را نکنید این اصل تان که فراوانی ست به کار می افتد؛ گفت "ترک لذت ها و شهوت ها سخاست". بعد گفت که این سخا یک شاخی ست از درخت بهشت، از سرو بهشت و شما نباید شاخه اش را -این سخا را- رها کنید. و در اصل درست ست که سخا یعنی بخشیدن ولی من ذهنی نمی تواند ببخشد شما باید من ذهنی را از کار بیاندازید، اصل شما می تواند ببخشد. و در واقع قانون جبران کار می کند، ببخشد، شما باید یک چیزی بدهید یک چیزی بگیرید؛ من ذهنی را بدهید، از این طرف فضای هشیاری را بگیرید؛ نمی شود این را نگه دارید و این را هم بگیرید. من ذهنی و این خاربن تا زمانی که هست به طور کامل شما نمی توانید فضای پذیرش درون را باز کنید.

بعد هم گفت که این "ترک هوا" که گفتیم "هوا" هویت نگرقتن از چیزهای بیرونی بود، اسم این دستگیره ی محکم ست، اسمش "عروة الوثقی" بود؛ پس شما از جنس زندگی می شوید و به زندگی نگاه می کنید و نگاهتان را بر نمی دارید، این اتصال، دستگیره محکم ست. در مقابل این مولانا بعداً در این قصه، دستگیره ی شل را هم تعریف می کند و می گوید که وقتی شما از جنس من هستید و به یک چیزی که نقش ست خودتان را می چسبانید و می گیرید این دستگیره شل ست. شل ترین دستگیره و محکم ترین دستگیره؛ محکم ترین دستگیره، زندگی، زندگی را می گیرد و شل ترین دستگیره «نه زندگی»، «نه زندگی» را می گیرد؛ «نه زندگی» از ستیزه ی شما با این لحظه با زندگی به وجود می آید؛ «نه زندگی»، انرژی اش را از اینکه شما این لحظه تصمیم گرفته اید به جای زندگی کردن زندگی، این را در «نه زندگی» سرمایه گذاری کنید از آنجا قوت می گیرد و ما را گول می زند. این ها همه برای بیداری ماست.

بعد هم گفت که شما یوسفی هستید که ته چاه هستید و این چاه هم همین عالم ست و در اثر صبر، این طناب طلائی را می بینی، این را محکم بگیر خودت را بالا بکش تا جهان جدید را ببینی. جهان جدید همین فضای هشیاری این لحظه ست که در درونتان باز می شود و گفت که "این رسن صبرست بر امر اله"؛ این طنابی که از این چاه دنیا می توانید بالا بیایید صبر ست. پس ما دو تا چیز را لازم داریم، یکی صبر ست، صبر یعنی پذیرش این لحظه و ادامه این کار؛ این لحظه می پذیریم، لحظه بعد هم می پذیریم... و این صبر ست و طناب را گرفته ایم و ول نمی کنیم؛ اگر صبر را رها کنیم و واکنش نشان دهیم دستان دوباره ول می شود دوباره ته چاه می افتیم (این ها را قبلاً گفته بودیم) تا جهان جدید را ببینی، انشاء الله شما جهان جدید را می ببینید.

(قبل از شروع به توضیحات، عرض کنم که تفسیر مثنوی به قلم کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار بسیار مفید است. تفسیر مثنوی ست که هفت جلد ست به قلم استاد کریم زمانی). از آنجا شروع می کنیم که مانده بود و از سطر 1293 دفتر دوم مثنوی:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر 1293

نور حس را نور حق تزیین بود

معنی نور علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری

نور حقش می برد سوی علی

قبل از این گفته بود که شما باید خودتان را به این فضا تبدیل کنید تا حس تان که حس در اینجا همین پنج حس ست به علاوه ذهن شما در اختیار نور حق قرار بگیرد؛ "نور حق" همین فضای درون ست که باز می شود؛ وقتی درون باز شد حس در اختیار این هشیاری قرار می گیرد. و بعد گفت که معنی "نور علی نور" - یعنی نور روی نور - نور روی نور منطبق می شود یعنی شما به عنوان هشیاری روی هشیاری منطبق می شوید و زنده می شوید و قائم به ذات می شوید و این هشیاری در ضمن فکر شما را و حس شما را باردار می کند یعنی ایندفعه این نور ست که، این هشیاری ست که دارد می بیند نه من ذهنی.

بعد گفت که "نور حسی" که در واقع هشیاری من دارست می کشد سوی زمین و به سوی پایین. واضح ست، وقتی ما نور من دار ذهنی داریم به طرف پایین کشیده می شویم، به جسم بودن کشیده می شویم، به سنگین بودن کشیده می شویم، کشیده می شویم به این که این چیزها را زیادتر کنیم، من را بزرگتر کنیم، به سوی من های بزرگ کشیده می شویم، وقتی هشیاری حسی من دار داریم. "نور حقش می برد سوی علی"، "علی" یعنی بالا. وقتی این حوض (که بعداً اسمش را حوض می گذارد) در درون ما باز می شود، این هشیاری که فضای پذیرش این لحظه ست، این ما را به سوی بالا می کشد؛ به سوی بالا یعنی ما رفته رفته سبک تر می شویم برای اینکه این چیزها از ما می افتد بالاخره بی فرم می شویم.

زانک محسوسات دونتر عالمی ست

نور حق دریا و حس چون شبمی ست

لیک پیدا نیست آن راکب برو

جز به آثار و به گفتار نکو

برای اینکه محسوسات، عالم پایین تری ست و "نور حق"، این هشیاری درون یا فضای درون که ما در آنجا با خدا یکی می شویم مثل دریا ست برای اینکه بی نهایت ست اما این حس، این هشیاری من دار مثل یک شبنم ست.

بعد می گوید که این راکب، وقتی این فضا در درون ما باز شد و بر حس ما سوار شد یعنی او حس ما و فکر ما را می راند، این دیده نمی شود؛ نمی توانیم با ذهن ببینیم، جز به آثار و رفتار نکو یعنی آثاری که در بیرون خلق می کنیم برکت دارند، یکدفعه می بینیم که وضع بیرونی ما به طرز معجزه آسایی درست شد و گفتار ما، فکر ما نکو شد؛ نکو شد یعنی خیر و برکت آن هشیاری را پیدا کرد، خرد پیدا کرد، هر چیزی که می گوئیم و عمل می کنیم این خرد به آن می ریزد بنابراین آثار نکو به وجود می آورد، آثار نظم دار به وجود می آورد، آثاری نیست که درد به وجود بیاورد؛ همه ی این ها یعنی شادی بخش است. وقتی می گوئیم "نکو" یعنی شادی، آرامش، زیبایی، آبادانی در آن هست؛ آن یکی درد، تخریب در آن هست.

بعد توضیح می دهد که این نور را نمی شود دید:

نور حسی کو غلیظست و گران

هست پنهان در سواد دیدگان

چونک نور حس نمی بینی ز چشم

چون ببینی نور آن دینی ز چشم

می گوید که نور من دار درحالیکه غلیظ و گران است برای اینکه به پایین میل می کند در سیاهی چشمان ما پنهان شده یعنی نمی توانیم این را ببینیم، ما با ذهن نمی توانیم این هشیاری را ببینیم؛ حالا که این که غلیظ و گران ست این را نمی بینیم، چطوری نور آن هشیاری معنوی را که ببینیم؟! می خواهد بگوید که با چشم و با ذهن دنبال آن هشیاری معنوی نگردد چون این را نخواهی دید؛ ما می خواهیم ببینیم، با ذهن و با فکر استدلال کنیم. ما باید اجازه دهیم خودمان تبدیل شویم. این هشیاری من دار اجازه نمی دهد برای اینکه همه اش نقش می بیند؛ اگر تبدیل شود از بین خواهد رفت. ولی حالت اتونومی (autonomy) دارد، خودش برای خودش فرمانده ست، یک باشنده ست، موزی ست، تا می خواهد کم شود ضعیف شود، یکدفعه یک بهانه به وجود می آورد خودش را ترمیم می کند؛ شما ممکن ست شش ماه به گنج حضور گوش دهید وقتی این من ذهنی ضعیف می شود، ضعیف می شود... آنجایی که باید به صفر برسد یکدفعه یک بهانه می آورد، شما دیگر گوش نمی کنید، بهانه می کنید، یک چیزی را برای شما

عنوان می کند، از آنجا دوباره می بافد، می بافد، می بافد، می بافد، خودش را به آن به خیال خودش عظمت و فرماندهی فرعونی که دارد می رساند.

نور حس با این غلیظی مختفیست

چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

دارد همین را می گوید. می گوید نور حس، نور من دار با این غلیظی، پنهان ست نمی توانیم ببینیم، چگونه آن نور - "ضیاء" یعنی نور - نوری که "صفی" ست یعنی خالص ست، بی من ست، غلیظ نیست، صاف ست، ناب ست، چگونه مخفی نباشد؟! می خواهد بگوید که دنبال دیدن این هشیاری خدایی نباشید.

این جهان چون خس به دست باد غیب

عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش می کند گاهیش پست

گه درستش می کند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار

گه گلستانش کند گاهیش خار

پس می گوید این جهان، همین جهانِ فرم، فرم دار، مثل خس است - "خس" مثل برگ کاه - به دست باد غیب یعنی نیروی زندگی. نیروی زندگی از درون شما می آید و این جهانی که در ذهن درسته شده را به صورت خس برمی دارد بنابراین بیرون شما هم به دست آن باد ست - "باد" یعنی نیروی زندگی، (قبلاً باد را تعریف کردیم).

"عاجزی پیش گرفت و داد غیب"، پس این جهان درمقابل باد غیب عاجز ست. برای همین داریم می گویم که شما اولین و مهم ترین کارتان این ست که چشمتان را از این نیرو برندارید، از اینکه با آن فضا متحد هستید دست نکشید. پس بنابراین دارد می گوید که بیرون در دست درون ست و بیرون تغییر خواهد کرد. و "داد غیب" یعنی قدرت نظم بخشندگی غیب، عدالت غیب گاهی بلندش می کند، گاهی پستش می کند، گاهی درستش می کند، گاهی می شکند، گه راستش می برد، گاهی چپ می برد - "یمین" یعنی

راست، "یسار" یعنی چپ- گاه گلستانش می کند، گاهی خارش می کند. بنابراین تا زمانی که شما چشمتان به آن زندگی ست، شما کاری ندارید که بیرون چطور تغییر می کند.

و مولانا الان یک چیز خوبی را به ما می خواد یاددهد که می گوید:

دست پنهان و قلم بین خط گزار

اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان

جانها پیدا و پنهان جان جان

می گوید دست پنهان ست و قلم دارد می نویسد؛ شما وقتی تسلیم هستید در اول اجازه دهید این قلم بنویسد، بعضی جاها می شکند، بعضی جاها درست می کند، دارد سامان می دهد. و اسب شما در جولان ولی سوار پیدا نیست، دنبال سوار نگردید. و تیر دارد پرت می شود ولی کمان پیدا نیست و جان ها پیدا است ولی جانِ جان پنهان ست.

در اینجا می خواهم فقط این جمله را ببینید می گوید:

تیر را مشکن که این تیر شهیست

نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

پس می گوید که این تیری که این لحظه به شما پرت می شود و زخمی می کند، این تیرِ شاه ست، تیرِ خداست، تیرِ زندگی ست و به طور تصادفی پرت نشده، بلکه یک شصتی این را کشیده، دستی که این کمان را کشیده بسیار آگاه ست. این لحظه تیری که به شما می خورد و شما می رنجید و دادتان بلند می شود، این را یک تیرانداز ماهر و آگاهی می اندازد که شما نگوئید چرا تصادف؟ چرا روزگار این بلا را سر من می آورد؟ می گوید این را خدا می اندازد، یا زندگی می اندازد، شما نمی بینیدش و آگاهانه می اندازد که شما درد بکشید تا بفهمید چه اشتباهی دارید می کنید.

ما رمیت اذ رمیت گفت حق

کار حق برکارها دارد سبق

حقیقتاً این بسیار بسیار بامعنی ست و در معنایی که مولانا می گیرد. می گوید که شما تیر نمی اندازید خدا تیر می اندازد؛ هر لحظه خداست که از طریق شما باید تیر بیاندازد، شما نمی توانید تیر بیاندازد.

تیر انداز خداست، این موقعی ست که شما در درون با او یکی هستید و اجازه می دهید او تیر بیاندازد شما نمی اندازید، او فکر کند -تیر بیاندازد یعنی فکر کند- شما فکر نمی کنید، او از طریق شما فکر می کند.

و "کار حق برکارها دارد سبق" یعنی اولین کاری که شما می کنید این ست که با او در این فضا متحد می شوید. شما شروع نمی کنید به فکر کردن، شروع نمی کنید به کارهای بیرون را راست و ریست کردن، هیچ کاری مقدم بر این نیست که این لحظه شما این فضا را در درون باز کنید و در آن فضا با زندگی یکی شوید، اول باید این کار را بکنید بعداً ببینید بیرون باید چه کار کنید؛ شما نمی توانید جای این ها را عوض کنید. "کار حق برکارها دارد سبق"، "سبق" یعنی پیشی می گیرد، مقدم بر همه چیز اتحاد شما با خداست تا اجازه دهید او تیر را از طریق شما بیاندازد. "ما رمیت اذ رمیت" یعنی شما تیر نیانداختی وقتی انداختی، من انداختم. مولانا در این معنی می گیرد که انسان نباید با هویت بیرونی تیر بیاندازد؛ در درون، در آن فضای وحدت، با خدا باید یکی شود اجازه دهد او از طریق او فکر کند و این کاری که با او یکی می شود مقدم بر همه چیز ست.

حالا به شما می گوید که حالا این تیر به شما خورده که از شصت آگاهی پرتاب شده:

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را

چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

تیر خون آلود از خون تو تر

حالا الان تیر به شما خورده از آن شصت آگاهی، تو خشمگین شدی، خشم خودت را بشکن، تیر را مشکن برای اینکه چشم خشم که چشم من ذهنی ست شیر را خون می شمارد، شیر را که پرورش دهنده ست خون می شمارد. این لحظه اگر تیری به شما می خورد و شما دردتان می آید دارد می گوید این تیر را بگیر، بوسه ده و خدمت زندگی بر درحالیکه این تیر به خون شما آلوده ست. یعنی چه؟ یعنی درحالیکه درد می کشی، تیر به شما خورده، در زندگی معمولی اتفاقی افتاده، این اتفاق از شصت آگاه خدایی رها شده، این تیر ست؛ شما الان می خواهی خشمگین شوی؟ چشم خشم تو این شیر را -این شیر ست، "شیر" یعنی شیر خوردنی، پرورش دهنده ست- این را دارد خون می شمارد. این تیر را ببوس، خدمت زندگی بر، درحالیکه می بینی آن قسمتی از وجود تو دارد می میرد، خونس دارد می ریزد. پس وقتی تیر انداخته شد، یک جایی یک اتفاقی افتاد شما قسمتی از وجودتان را از دست دادید خشمگین نشو بلکه این تیر را بردار بوسه ده، یعنی تسلیم شو و خدا را شکر کن که این قسمتت را به تو نشان داد، در این لحظه؛ من ذهنی نمی تواند این کار را بکند.

آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون

وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست

گوی چوگانیم چوگانی کجاست

پس می گوید آنچه که پیداست که شما در جهان می بینید، عاجز و بسته و زبون ست؛ آنچیزی که در ما پیداست همین من ماست، آنچه ناپیداست که نمی بینی و نیروی زندگی ست چنان تند و حرون ست؛ در غزل هم داشتیم گفت بهارِ شما را غیرت زندگی به هم می ریزد.

می گوید ما شکار هستیم، این دام را چه کسی گذاشته و گوی چوگانیم و چوگان باز کجاست؟

*